

## یک روایت داستانی از یک واقعیت تاریخی

به چند درهم معدود  
یوسفی بخرند...سیدعلی مدد زیدی  
قصه کتاب

بویش کل قافله را برداشته بود. برای آن که کسی مشکوک نشود و به نیت تبرک تاروپودش نکنند، چند آبادی پس از مرو به بهانه اقامت بیشتر در ایران و مصاحبت با مردم در بلاد گوناگون، با همسفرانم وداع کردم و مسیر را به تنهایی ادامه دادم. البته دروغی هم در کار نبود، از وقتی که قصیده را خدمتشان خواندم و آن دو بیت را اضافه کردند: «یک مدفنی در شهر طوس است که وامصیبتا از مصائب صاحب آن مدفن که تا آخر الزمان جگر را آتش می‌زند و می‌گذارد تا این که حق تعالی حضرت قائم عجل... فرجه را از ما انمه علیهم السلام مبعوث می‌گرداند و او می‌گشاید غم‌ها و حزن‌های ما را و داد ما را از ستمکاران می‌گیرد.» و تصریح نمودند که صاحب این مدفن خودشانند، دل‌کنند از این خاک برایم سخت شده بود.

شهر به شهر گذر می‌کردم و تمام سعیم را هم به کار می‌بستم که مسافری باشم غریب که از بلاد عبور می‌کند و اگر هم جایی شهرتم از قباایم بیرون می‌زد، لا جرم چند صبحی میان مردم محصور و روایتگر می‌شدم، روایتگر آن دیدار. گریه‌ها، خنده‌ها و عرض حاجات زیادی را شنیده بودم اما قم قضیه‌اش فرق می‌کرد...

نمی‌دانم کدام پدریامری پیش از آن که سم مرکبم خاک شهر را لمس کند، خبر رسانده بود به اهالی قم که فرزند علی بن رزین خزاعی، دعبل پس از ملاقات با سلطان ابوالحسن علی بن موسی علیه السلام قرار است به قم بیاید و همین کافی بود که این بار به جای قلب آبادی از چند فرسخی شهر محصور و روایتگر شوم.

بعد از خوشامدگویی و اهلا و سهلا شنیدن از زبان بزرگان به مسجد شهر رفتم و قرار شد چندکلامی برای مردم سخن بگویم. چشم‌ها از تلالو اشک برق می‌زد به گونه‌ای که محو قد و قامت خاکی‌ام شده بودند که گویی خود حضرتش را می‌دیدند. کمی گلویم را صاف نمودم و شروع کردم به خواندن همان قصیده‌ای که خدمت حضرتش خوانده بودم، بعد از بیت اول واکنش امام را

هم نقل کردم و همین کافی بود که سد اشک‌ها شکسته شود. جمعیت یکپارچه گریه شد و هر چه در قصیده پیش می‌رفتم، اشک‌ها جاری‌تر می‌شد. سر آخر هم دوبیتی را که جنابش بر قصیده مضاف کرده بودند، خواندم و از پله‌های منبر پایین آمدم. روی پله یکی مانده به آخر بودم که صدای فرتوتی از میان جمع به پاخاست: «درود خدا بر شاعری که بر زبانش جاری نشد مگر فضائل خاندان وحی علیهم السلام.» سرم را در بین جمعیت چرخاندم، از دحام مانع بود که صورت‌ها را دقیق ببینم. پاسخ دادم: «درود خدا بر تو، مؤمن اگر کمی پیش‌آبی تا صورتت را ببینم کلامت بهتر به جانم می‌نشیند.» جمعیت شکافته شد و پیرمردی سالخورده عصا زنان نزدیک آمد، دستش را گرفتم و گفتم: «جناب دعبل، اکثر این جمع به مانند شما، توفیق شرفیابی خدمت حضرت را نداشتند، اگر تحفه‌ای از جنابشان نزدتان است قسمتی‌اش را با این جمع تقسیم کنید تا ما هم از انوار وجودیشان بهره‌مند شویم.»

کمی یک‌ه خوردم، چه باید می‌کردم، ماجرای پیراهن را می‌گفتم؟! با کمی من‌من زبان باز کردم: «خب، هنگام مفارقت صد مسکوک دینار ضرب شده به نام جنابشان به عنوان صله مرحمت کردند که حال اگر بخواهید تقدیم‌تان می‌کنم.»

مرد با ناامیدی پرسید: «یعنی هیچ چیز دیگری از محضرشان دریافت نکردید؟» کمی تأمل کردم و لا جرم گفتم: «پیراهنی نیز از پیراهن‌هایشان دریافت کردم.» انگار که به مراد دلش رسیده باشد، چشمانش برق زد و با شادی گفت: «هرچه قیمت بگذاری تقدیم‌تان می‌کنیم فقط پیراهن را به ما بسپار.» کمی عقب رفتم و با معذوریت گفتم: «عذر می‌خواهم از محضر همه‌تان.»

بین جمعیت همه‌های به پا شد، یکی خانه‌اش را پیشنهاد می‌داد و دیگری گله گوسفندانش، زنان هم از طلا و منسوجات‌شان مایه می‌گذاشتند. سردرگم میان جمعیت بودم که یکی از بزرگان شهر نزدیک آمد و بدون هیچ پس و پیشی گفت: «هزار دینار (تقریباً چهار کیلوگرم طلا).» همین کافی بود که جمعیت سراسر سکوت شود و پیشنهادات مردم به ته‌دیگ

اصابت نماید. باز کمی از عذر در خودم جمع شدم و با شرم گفتم: «عذر مرا بپذیرید چنین متاعی بی‌قیمت است و اگر هم قیمتی می‌داشت من اهل معامله‌اش نبودم...»

چند روزی در قم اقامت داشتم و بالاخره رحل سفر را بستم و از قم خارج شدم. در میانه‌های راه به تاخت به سمت جنوب در حرکت بودم که ناگهان به یاد پیراهن افتادم. از باب اطمینان قلب، کناری اتراف کردم و بقچه را باز کردم که از جایش مطمئن شوم... نبود! لحظه‌ای گمان کردم که قلبم دارد از تپش بازمی‌ایستد، زیر سایه درخت نشستم و جرعه‌ای آب نوشیدم، کمی که حالم جا آمد دوباره بقچه را گشتم ولی اثری از پیراهن نبود. در تمام راه حتی یک‌بار هم خارجش نکردم پس چه بر سرش آمده؟ نکند در قم...!

سریع به شهر برگشتم؛ چند سکه‌ای به جارچی دادم تا اهالی را به مسجد دعوت کند. وقتی همه جمع شدند باحالی نزار روی پله‌های ابتدایی منبر نشستم و گم‌شدن پیراهن را شرح دادم. صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد، به سختی روی پاهایم ایستادم و رو به جماعت گفتم: «این پیراهن، صله‌ای است که خود حضرتشان از برای سرودن قصیده به من مرحمت کرده‌اند، این حق است که پیراهن در دست دیگری باشد و شاعر از آن محروم؟!»

صدایی از میان جمع برخاست: «این انتخاب خودت بود، اگر همان روز با ما تقسیمش می‌کردی، دیگر به این وضع دچار نمی‌شدی که حال با تضرع به دنبال صله‌ات بگردی؟»

همین کافی بود برای این که مشهود شود پیراهن نزد بعضی از اهالی است که برای تبرک از میان وسایلم برداشته‌اند. این بار با کمی امید بیشتر و نرم‌تر سخن گفتم: «من می‌دانم که شما از سر محبت و علاقه به امام، دست به این کار زدید ولی وجدانتان را قاضی کنید، آیا این حق است آنچه به من تعلق دارد، نزد شما باشد؟! حال که این‌گونه است، قبول، کل پیراهن را نمی‌خواهم فقط قسمتی از آن را به من بدهید.»

دوباره بین جمعیت شلوغ شد و هر کس نظری می‌داد، ناامید بر روی یکی از پله‌های منبر نشست و بودم که یکی از اعیان شهر جلو آمد و از زیر ردایش تکه پارچه‌ای درآورد و سمت من گرفت تا چشمم به پارچه افتاد، سریع ایستادم و آن را از دستش گرفتم. بالبخند گفتم: «این هم سهم تو، ولی برای این که آسوده‌خاطر شویم و بدانی قدر تو و این متاعت را می‌دانیم، این هزار دینار را به عنوان هدیه از ما بپذیر.»

سری تکان دادم و پارچه و کیسه دینارها را پر کردم گذاشتم و بعد به تاخت روانه کاشانه شدم...

دو ثمره این سفر جناب دعبل علیه‌الرحمه پارچه‌ای متبرک از پیراهن حضرت رضا علیه‌السلام و صدسکه دینار صله‌ای از محضر حضرت بود که هردوی اینها پس از بازگشت به وطن به نوعی از ایشان دستگیری کردند؛ اولی برای شفای چشم بیمار همسرشان و دومی برای بازسازی خانه مسروقه‌شان. ]

